هدیهٔ سال سوم سراج الاخبار افغانیه

توحید

خالق یگانه . بزبان موالید ثلاثه

اثر

محمود طرزی

مطبعهٔ دارالسلطنهٔ کابل طبع گردید

سنه ۱۳۳۲

بسم اللہ الرحمن الرحیم

نباتات

اللہ کہ خالق جہان است
در کون و مکان عیان نہان است
ہر ذرہ و جزء فرد ذرات
شد بہر تجلیش چو مرآت
ہر ذرۂ این عجیب اشیا
شد مظہر صنع رب یکتا
در برگ نظر کن و گل او
در تاک نظر کن و مل او
در ریشہ و میوہ شاخ و ساقش
در تخم و نمو و ہم مذاقش
غوری کن و صنع حق نظر کن
بیکاری از دلت بدر کن

بنگر که چگونه صانع فرد
از تخم جدا رنگ پر کرد
آن ریشهٔ نرم و نازك و خورد
در خاك یکان یکان فرو برد
از سوی دگر نمود بالا
یك ساق لطیف سبز زیبا
در خاك هر آنقدر که ریشه
رفتار و دوش نمود پیشه
در ساق همانقدر بلندی
پیدا شود و چه شوق مندی
شاخ آورد و زبرگ پوشد
دیبای لطیف سبز نی بد
گلهای لطیف و بس ظریفی
اثمار لذیذو بس لطیفی
بار آورد و دهد حلاوت
می آورد و دهد شطارت

جمادات

حالا بسوی جماد بنگر
کو شکل دگر دهد به منظر
اشکال حجار مختلف را
سنگینی نهاده در سرا پا
در کوه ببین و سختی او
در زروه واوج و پستی او
رخام و سماق زردو ازرق
بخشیده بکوهها چه رونق
الوان عجیب مختلف شکل
آرد بنظر محیر عقل
از سبزهٔ مخملین زمین
پوشیده قبای خیلی رنگین
هر قطرهٔ آبشار سرشار
بر سبزهٔ سنگ رنگ زنگار
گردست چنان گهر فشانی
حیران نموده نقش مانی

در نوع جماد اگر به بینی

کانهای عجیب جمع بینی

نقره به سفیدی زر بزردی

درجوف زمین نگار بندی:

گرداست بحکم خالق فرد

خلاق جمادو سبزه وورد

یاقوت و زمرد دست ونیلم

الماس وزغال سنك وقورم (١)

هرپارهٔ آن زفیض یزدان

دررنك دگر شده است غلطان

از جمله گذر زغال را گیر

آزوی سیاه نور تخمیر

انوار فیوض حضرت حق

اسرار عجیب کرد ملصق

بااین سیه زغال سنگی

وه وه چه غریب شوخ وشنگی

(١) یك نوعی از معدن است

از نور و حرارتش جهان را
نور آمد و زنده کرده جان را
آن کاس هوا که کرد روشن
هم کوچه و شهر و کوی و برزن
از سنگ زغال شد پدیدار

روشن بود این چو روز اغیار
آن مرعت سیر و دود تاریک
در ریل و به آبگوط و فابریک
از این سیهٔ ثقیل آمد
گر او نبود عطالت آید :
بیکاره شود ز دور افتد
چرخ همه انجمن معادد
آرام و سکون شود هویدا
در جملهٔ کارگاه دنیا
یك سردی و ظلمت مدیدی
تاریك کند رود سفیدی
بنگر که به تیرگی چه نور است
در نوع جماد نور طور است

ظاهر سیه است و تیره و تار
باطن همه گوهریست و انوار
از جمله عجیبتر اینکه الماس
از فحم بود بگیر مقیاس
یک ابخره میکند تجمیع
در کان زغال پر توسیع
زان ابخره شد پدید الماس
بنگر حکم حکیم و بشناس

(حیوانات)

غوری تو بکن بنوع حیوان
اسرار خدا ببین نمایان
در بیضهٔ سخت کاس مانند
کز جان اثری نداشت ای رند
بنگر که چسان حکیم مطلق
ز آثار حیات داد رونق
آن زردیٔ مایع درونش
جوجه شد و شد سفیدی خونش

از زردی تخم وهم سفیدی
مرغی شدو رفت در بلندی
یك حس عجیب عشق ولذت
از بهر حیات کرد خلقت
مجلوب شده است نوع حیوان
از بهر همان لذائذ جان
تفریق نمود برد وفرقه
یك فرقه نرو دگر چه ؟ ماده !
وه ماده ! مواد روح باتو
عشق ازتوو لذت تو هرسو
درطایرو وحش و ماهی و مور
عشق بنهادو لذت ونور
نوری و چه نور ؟ نور اسرار !
تخلیق نمود بهر اینکار
کاریکه که حیات را ثمرداد
کاریکه هزار نوع ایجاد
زان کار بروی کار آمد
جان آمد و عشق یار آمد

عشقست مدار زندگانی
بی عشق کجاست کامرانی
از عشق بپاست کائناتش
از عشق قوام وهم ثباتش
در (جاذبهٔ عمومی) بنگر:
کو عشق بود نه چیز دیگر
زان جاذبه عالم است برپا
زان عشق حیات شد هویدا
در طایرو چارپاو انسان
شد جوهر نور عشق سوزان
زانسوزش وشوق ولذت ونور
گردید عیان چه شورش وشور
یك قطرهٔ آب گرم مایع
باقوت جمیع طبایع
از منبع صلب والترائب
اجرا بمجاری المذائب
آز آب عذوب شد گوارا
برطبع لطیف نطفه پیرا:

بلعش بنمود و در رحم زد
بد آب وویش جنین آورد

شد طفل و قدم نهاد زخانه
مادر پدرش خوش و صفا انه

از لفظ شجر مراد عشقست
نزدیکی آن وداد عشقست

نزدیک شدی شجر ثمر داد
زان میوه ترا هزار غم زاد

یکسر بدی خالی از غم دمی
سرها شدی، غم شدت فزونتر

دنیا غم و بیغمیست جنت
آزادی بهشت و نار اسارت

چون گشتی اسیر دام عشقش
خوردی می وصال جام عشقش؛

گشتی بغم جهان گرفتار
غمهای فراق و وصل دلدار

یک لحظه اگر فراق آید
جان بر تو گران و شاق آید

﴿ احوال انسان ﴾

تورات چنین بیان نموده :
در خلقت آدم ستوده
خلقش چو نمود زاب وازطین
روحش بدمیدو کرد تلقین
حوا چو نبود. کار آدم:
بد سجده و طاعت دمادم
جز بنده کی همد می نبودش
از جمله جهان غمی نبودش
این کرهٔ ارض خانه اش بود
صحراو جبال لانه اش بود
در بیشه و آبشار و جنگل
آزاد بدو نبود کاکل
از نعمت رنك رنك جنت
محظوظ بدو نداشت ثقلت
هر گوشهٔ ارض مسکنش بود
دنیا همه دار مأمنش بود

آزادیٔ وبیغمی بهشت است
آزادی بخلقت وسرشت است
آزادیٔ آدم خدا خواه
یکسو شدو عشق گشت همراه
دردام لذائذ تناسل
افتادو نمود او تکامل
عشق آمدو گشت نام او مار
شیطان هیجان شوق آنکار
چون دانهٔ عشق خورد آدم
بیرون شد ازان سرای بیغم
زان دانه نمو نمود ازواج
هرزوج به تیر عشق آماج
آن واقعهٔ فجیع قابیل
بدیك ثمری زعشق بیقیل

حاکمیت انسان بردیگر حیوانات

خلاق عظیم واحد حی
درجملهٔ کائنات وهرشی:

اسرار صنایع عجیبی —
تخلیق نمود ، بس غریبی
اسباب بسی فراهم آورد
چون کرد اراده کو بسازد
این نوع شریف آدمی را
بر کرهٔ ارض حکم فرما
اسباب زعقل بهراو ساخت
جوهر شدو دردما غش انداخت
زان جو هرتاب ناك روشن
آورد بکف عنان توسن
دانست که فرد فرد واحد
نتوان که شود زخود مجاهد
درراه معیشت حیاتش
نتوان که بیارد آب واتش
یك کردهٔ نان زکندم وجو
یك البسهٔ زکهنهٔ ونو
یك مسکن وجای خواب کردن
یك مشربه بهر آب خوردن

تنها نتوان تدارک آن
هرچند که دیو باشد انسان
باقوت عقل یار گردید
جمعیت وزیست را یکی دید
زانرو به تعاون وتناصر
محکوم نمود هر عناصر
آهن بکشید و آتش افروخت
نقره بکشید وزر بندوخت
پیل و تیرو سنان و پیکان
حاضر بنمود و سندان کان
حالا تو ببین به پیل و اشتر
وان گاو دوشاخ از غضب پر
آن پنجهٔ شیرمست غران
وان دهشت گرگ تیز دندان
انسان ضعیف عاجز فرد :
آیا بچه گونه دفع آن کرد؟
لاکن چو خدای حی سبحان
بگزید ورا زجمله حیوان

دادش بمقابل همه شان

جمعیت و سعی و عقل و اذعان

آلات عجیب کرد ایجاد

غالب شدو کرد جمله منقاد

با دام و کمند و تیر و خنجر

نمود جمیع را مسخر

با قوت و زور پوست شانرا

بر کندو بدوش کرد و همه را

شیرش بکشید و ساخت روغن

در روغن او نمود خرمن

آن گوشت ورا ز پهلو و ران

در روغن خود نمودش بریان

﴿ حکایت برسبیل تمثیل ﴾

از بهر مثال و فرحت مغز

تمثیل کنم حکایت نغز

در جنگل پرشکوه و شانی

مرغابیٔ داشت آشیانی

جنگل ز درختهای عالی
انبوه بدو نبود خالی
سبزه بزمین فکنده دیبا
اشجار بسایه گشته همپا
گاههای طبیعی ملون
جنگل شده زان چو صحن گلشن
یك آب لطیف بس درخشان
جوی شده است و کرده جریان:
دریکطرفی ز بیشهٔ ژرف
آن بیشه که میلهاست بحرف
در بیشهٔ این چنین که گفتم
انواع و حوش و طیر و ضیغم
بودند به بیغمی و شادی
غافل که بشر بود فسادی
مرغابی به بیشه آشیانداشت
درزیر درختی خوش مکانداشت
درساحل نهر آب جاری
پر سبزه و گل بعیش کاری:

میزیست و نبودیش غم هیچ
در آب و بخشکه باخم و پیچ :
میرفتی و مینمودی عشرت
خسپیدی و کردی خواب راحت
یك شب که غنوده بود بیغم
در خواب بدید روز ماتم
ماتم چه مصیبت عظیمی
انسان بمنامش داده بیمی
اودید که آمده است انسان
درجنگل شان فریح و شادان
دردام حیل و حوش و انعام
آورده و اونشسته خودکام
اورا بگرفته و بچاقو
سر کنده و پر ربوده یکسو
افروخته آتش و کبابش
کرده است و ربوده آب و تابش
ازدهشت این منام مدهش
برخاست زخواب و بس موحش

پرواز نمودو برهوا شد
باشورو فغان به ناله‌ها شد
ازجاه‌و مقام خود سفر کرد
ذوق وطن ازدلش بدر کرد
درهیچ مکان‌و هیچ مأوا
آرام نمیگرفت یکجا —
میگفت بناله‌و به افغان
ازبهر خدا بیامد انسان
ای طایرو وحش‌و چارپایان
بگریز که خواهد آمد انسان
یك شیر بزرك پرمهابه
درزیر درختی اوفتاده .
بشنید چوهای و هوی اورا
برجست بقهر و گفت آیا
این شورو فغان‌و ناله‌ات چیست؟
انسان چه‌و خوف‌و بیمت ازکیست؟
بط گفت: که ای‌تو شاه حیوان —
هستی، وولی ندیدی انسان

انسان تومکو بلای مدهش
افتاده زبهر مابه پیچش —
باید چو مرا کشد بزد زود
بریان کندم بر آتش و دود
پس آتش جوع خود نشاند
دندان بعظام من براند
بگریز زمن شنو توای شیر
ترسم که بیاید و کند زیر
هم ماو تراو دیگر انرا —
یابدرهٔ بیشه را کند جا —
زین خواب که دیده ام بهیم
شد آب زغم دل دونیم
برشیر غضب بشد پدیدار
ازاین سخن بطنگو نسار
غریدو بگفت: ای هراسان
تاکی توسرائی ژاژو هزیان
بنشین و مدو ببین که شاهم
برجملهٔ تان سرو کلاهم

درسایهٔ لطف من بیاسا
ازترس براو ژاژ کم خا
بیچاره بط ضعیف لرزان
بنشست و سکوت کرد ترسان
یك لحظه گذشته بود کزدور
یك گردو غبار گشت منظور
شد شیر بهانتظارو هوشیار
کز گرد برون چه آید اسرار
باشد اگر آدمی همآندم
اورا بکشد غمش کند کم
نزدیك چوشد زگرد پیدا
گردید خری بتاخت همپا
درعین دویدن مخربط —
چشمش بهزبر خوردو آن بط
لرزیدو بهایستاد ترسان
غرید هزبرو گفت: برخوان
احوال خودت که کیستی تو
ازبهر چه میدوی بهرسو

خر گفت: که من فدات گردم
قربان تو خوش صفات گردم
من کهنه غلام تان خر هستم
امروز ز چنگ انس رستم
بگریخته ام ز ظلم انسان
انسان نه ابلای جمله حیوان
بشنید چو شیر قول بدگو
پرسید چه ظلم کرده بر تو
بر من تو بگو یکان یکانش
تا من نکشم بهرا یکانش
خر گفت که بر من هراسان
صدها ستمی کند نمایان
یک چیز که نام اوست پالان
بر پشت نهد مراو بر جان —
در زیر دمم چو دمچی آورد
زیر شکمم چو تنگ بفشرد
آنگاه زند بچوب سختم
از زور زدن بدن کرختم

سنگ و گل و چوب و خاک و بارو
بارم کند و کشد بهر سو
امروز چو داد فرصتم دست
بگریختم و شدم سوی دشت
این است که آمدم گریزان
تا وارهم از جفای انسان

چون شیر شنید منطق او
گفتش بنشین و هرزه کم گو
در سایهٔ قوتم بیاسا
نتوان که کسی زند ترا پا

خر پهلوی بط نشست ساکت
لیکن ز هراس بود صامت
بعد از کمی باز شد پدیدار
یک گرد و غبار ظلمت آثار —
زان گرد و غبار اسپ چالاک
پیدا شد و میدوید غمناک
چون شیر بدیدش گفت با خویش
انسان بود اینکه آمد از پیش

حاضر شدو خواست حمله برآن
بط گفت: که باش، نیست انسان
انسان که منش بخواب دیدم
چارپای ندارد و نه دم هم
پس شیر سکون نمودو آرام
پرسید زاسپ تند خودکام
ترسان و دوان کجا روی تو
استاده شوو زماجرا گو
تعظیم نمود اسپ و استاد
گفتا که مراست دادو بیداد
ازدست بنی بشر که باجور
کرده است مرازبون و ناجور
آزاد بدم بدشت و صحرا
بگرفت مراو داد غمها —
یك چیز که نام او بود زین
برپشت منش نهاد از کین
ازچرم دوتنك سخت محکم
بربست مرازیر اشکم

یك آهن سخت خارداری
اندر دهنم کند چوماری
آنرا بلجام سخت چرمین —
کش کردو دهن مراست خونین
از آهن سخت چار نعلی
درچار سمم بمیخ نخلی
کوبد به چکش بسختی وقهر
شیرینیٔ زندگی کند زهر
گویم اگرت زوصف مهمیز
آن خنجر کافر ستم ریز
ای شیر توهم شوی هراسان
بگریزی نگیری نام انسان
مهمیز که چرخ تیز دارد
پهلوی مرابه آن شکافد
درکوه دواندو بصحرا
درآتش و آبو جنگو غوغا
میپویدم و زندبه مهمیز
مهمیز که کله‌اش بودتیز

امروز چو بخت یار گردید
بگریختنم قرار گردید —
این است مرا وقایع حال
از دست بشر شدیم پامال
بر طبع هژبر پرمهابت
دشوار بیامد این حکایت
نادیده بقهر شد بر انسان
شد منتظر ورود انسان
تا باز بدید گشت گردی
پیدا شد ازان غبار دردی
یك اشتر دردمند پرغم
افتان و دوان بترس همدم
چون شیر بدید بنیهٔ او
وان گردن و پاو سینهٔ او
با خویش بگفت کاین سروشان
نبود مگر آنکه باشد انسان
غرید و بحمله گشت چالاك
مرغابی فغان کشید غمناك

کای شیر نگاهدار جماه
کاین نیست بشر ببود زجماه
انسان که منش بخواب دیدم
آن بود بلا ومن رمیدم
گردید سکون بشیر پیدا
زاحوال شتر بگشت جویا
اشتر بزبان بیزبانی
تذکار نمود درد جانی
گفتا که خدا نگاهدارد
ازشر بشر که ظلم دارد:
برجماه وحوش ومرغ وماهی
حاکم شده ونموده شاهی
ظلم وستمی که کرده بامن
جانم شده زارو کار شیون
سوراخ نمود بینیم مرد
یك چوبی ازان برون آورد
آنرا به مهار بند بنمود
کش کرده شدان مهار مشدود

کشتم چو اسیر آن مهارش
شد میده وجودم ازمتارش
«کت» نام بلای چوبیٔ او
پشتم شده زارو زخمیٔ او
در کوه وصحاری وبراری
پویان کنندم به بارداری
راهای درازو سخت پرسنک
طی کرده ببارهای بازنك
این است حکایت من زار
کفتم بتواند کی زبسیار
شد شیر بقهرو ازغضب پر
ازاین سخن عجیب اشتر
کفتا که اکر بیابم انسان
محوش کنم وکشم ورا جان
بط کفت: که هان بخوان تولاحول
ازشر بشر که هست پر هول
بهتر که خدا ورا نیارد
کر آوردش بلا بیارد

مرغابی وشیر درهمین گپ
بودند که گرد خواست وتپ تپ
ازتپ تپ پای فیل لرزه
آمد بزمین وشیر شرزه
یك فیل جسیم پرشکوهی
گوئیکه بود دونده کوهی
ازگرد برآمدو دوان بود
گوش و دم وخرطمش پران بود
چون شیر بدید هیبت فیل
گفتا که بشرهم اینست بی قیل
مرغابی بگفت این نباشد
انسان دگرو چنین نباشد
پرسید هزبر حال ازفیل:
کای فیل کجا روی توچون سیل
گفتا که زدست آدمی زاد
فریاد وهزار داد وبیداد
گوش وسرو مغزوپهلوی من
ازچنگك تیز کج ، زآهن

سوراخ شداست وجمله پرخون
غمها بدلم ازآن شد افزون
يك چنگك آن اگر تواى شير:
برفرق خورى زجان شوى سير
تا كرده تمام فيل احوال
بط كرد فغان وقال وماقال
ازشور وفغان وآه وكلكل
انداخت قيامتى بجنگل —
ميكرد فغان كه امد انسان
يارب بكجا شويم پنهان
هم اشترو گاو خر بفرياد
گشتند كه واى آدمى زاد:
آمد، بدويد وچاره جوئيد
بهتر كه بمرگ خود نپوئيد
چون شير شنيد هاى وهوشان
ازقهر بشد چوسيل جوشان
گفتا كه كجاست آدمى زاد
بنما توبمن كه من شوم شاد

با پنجهٔ تیز وزور دندان
پاره کنمش کشم ورا جان
گفتند ببین بزیر اشجار:
آن جسم ضعیف وزار پرکار
آن جسم ضعیف باشد انسان
بگریز که تانه بیندت هان
چون شیر نظر بغور بنمود
ازدور بدید انس را زود
اما چه ضعیف وخورد چیزی
آمد بنظر رچون پشیزی
یك آدم لاغرو زبونی
بیقوت عجز رهنمونی
یك توبره بپشتو چوب دردست
ریشش بسفیدی گشته پیوست
میزد قدمی بسوی اشجار
معلوم شدیکه هست نجار
نزدیك چو شد هزبر غرید
نجار بهوش گشتو لرزید

حیران شدو واله ماندو گریان
آیا چه کند بچارهٔ جان

یك نعرهٔ مدهشی مهیبی
زدشیر برو که بد امیبی

برجان بشر شرر بیفتاد
زان نعره و ، عجز کردو استاد

پرسید هز برکای جفا کار
این ظلم و ستم چرا شدت کار

براین همه فیل و اسپ و اشتر
ظلمت زچه میکنند تواتر

انسان چوشنید این سخن را
با گریه وناله گفت شاها

من بندهٔ عاجزم بسی خوار
اولادو عیالدار بسیار

نه‌اسپ شناسم و نه‌این خر
بافیل و شتر نباشم همسر

نجارم و نان خورم زصنعت
امروز بیامدم بخدمت

خدمت بود اینکه خانه سازم
از بهر پلنك بچه بازم
من عاجزو آن پلنك بدمست
چون حکم کند چه چاره‌ام هست
اینست که آمدم به‌امرش
تاخانه بنا کنم به‌نمرش
درشیر حسد بشد پدیدار
ازاین سخنان‌و کار نجار
بکشود دهن بقهر بروی
کای آدم بی وقوف تاکی
ازنمر به‌پیش من حکایت
گوئی‌و همیکنی روایت
من شاه همه وحوش باشم
گوئی به‌پلنك خانه سازم ؟
اول توبیا بساز خانه
ازبهر من‌و منزن ترانه
من لایق خانه‌ام که شاهم
نمر است زجملهٔ سپاهم

باقوت و زور پنجه و پا
میخواست که بشکند قفس را
لیکن ز صلابت و متانت
کان چوب ز عقل یافت قوت
ممکن نشدش که بشکند چوب
هرچند که کرد هر لت و کوب
نجار بخنده گفت : کای شیر
آرام نشین که نبودت خیر
آسوده نشین و گیر راحت
تا من بکنم بجوع خدمت
این گفت و دراز کرد دستش
بگرفت گلوی بط بکشتش
پر کند وراو پوست کردش
در چوب کشید و روست (۱) کردش
آتش بفروخت جز بزش کرد
از آتش تیز قرمزش کرد
گردید کباب بط بخواری
خوابیکه بدید گشت جاری

(۱) روست یکنوعیست از کباب

نجار بخورد بط بلذت
شد کشنکی دفع و کرد راحت
برخواست و برید چوب بسیار
بر اشتر و اسپ کرد او بار
پس فیل گرفت و خواب دادش
آورد قفس درو نهادش
گردید سوار خود بمرکب
در پیش براند جمله بی گپ
در شهر رسید و برد آن شیر
در پیش ملک زپیسه شد سیر
آن اشتر و اسپ نیز بفروخت
وان چوب تیار کرد و هم سوخت
بنگر که بشر به عقل و حکمت
نمود چسان عجیب صنعت
انسان بکمال گشت انسان
گر نیست کمال و فضل و عرفان

نجار بعجز گفت وای شاه
من تابع امرم و توئی شاه
گر امر کنی بیکدو ساعت
سازم بتو خانه بهر راحت
امرش بنمود شیر و نجار :
از توبره برون نمود اوزار
در توبره چه بود ؟ اره تیشه
ببرید با آن خشب ز بیشه
اخشاب متین و سخت و محکم
ببرید و قفس بساخت بیغم
یك تالب محکم و متینی
کو بود چو قلعهٔ رصینی
آباد نمود و گفت : شاها
خانه شد و لطف کن درون آ
تا بنگرمش که بر وجودت
راست است و همی دهد نمودت
یا هست دران نقایصی چند
اصلاح کنم که گردی خورسند

شد شیر درون آن قفس زود
نجار نمود زود مسدود :
دروازهٔ آن قفس بحکمت
شد شیر اسیر دام غفلت
عقل آمد و شیر شد زبونش
علم آمد و جهل شد زبونش
چون شیر اسیر گشت در دام
مرغانی بمزح گفت : کای خام
این خانه و قصر تو مبارک
شه بودی و افسر تو مبارک
ای خام طمع غرور پرور
ای وحشی تند خوی خودسر
گفتم که بخوان بجان تو لاحول
از شر بشر که هست پر هول
نشنیدی سخن شدی اسیرش
افتادی بدام دار و گیرش
چون شیر شنید این تمسخر
گردید بقهر و از غضب پر

حیوان بودو نباشدش فرق
زانعام و بهایم است بیفرق
این نکته زشرق و غرب بشمار
شیر آمده شرق و غرب نجار
درهند ببین وحشمت او
انکلیس ببین وحکمت او
باصنعت وعلم و فن و حکمت
باپولتیکل و بسی سیاست
نموده بنوعی هند رارام
زآنسان که شده است شیردررام

در جلال آباد سنه ۱۳۲۹

(محمود طرزی)

اعتذار .

درینبار بسبب بیماری مزمنی که بوجود ناتوان این مدیر ومحرر عاجز مستولی شده است نتوانستم که یک اثر جدیدی هدیهٔ قارئین کرام اخبار خود بنمایم . لهذا محض برای تفریح قلب مطالعه کنندگان محترم . ووعده خلاف نشدن همین اثر ناچیزانهٔ منظومه عاجزانه را که از حکمت ادبیات بحث میراند ودر سفر سنهٔ ۱۳۲۹ در جلال آباد نظم وانشاد شده بود بکمال عجز وافتقار تقدیم انظار اولی الابصار نموده دعای خالی ازریای عمر واقبال وشوکت واجلال اعلیحضرت پادشاه مراحم خصال معارف آمال مقدس محبوب القلوب خودمانرا ورد زبان عبودیت مینمایم .
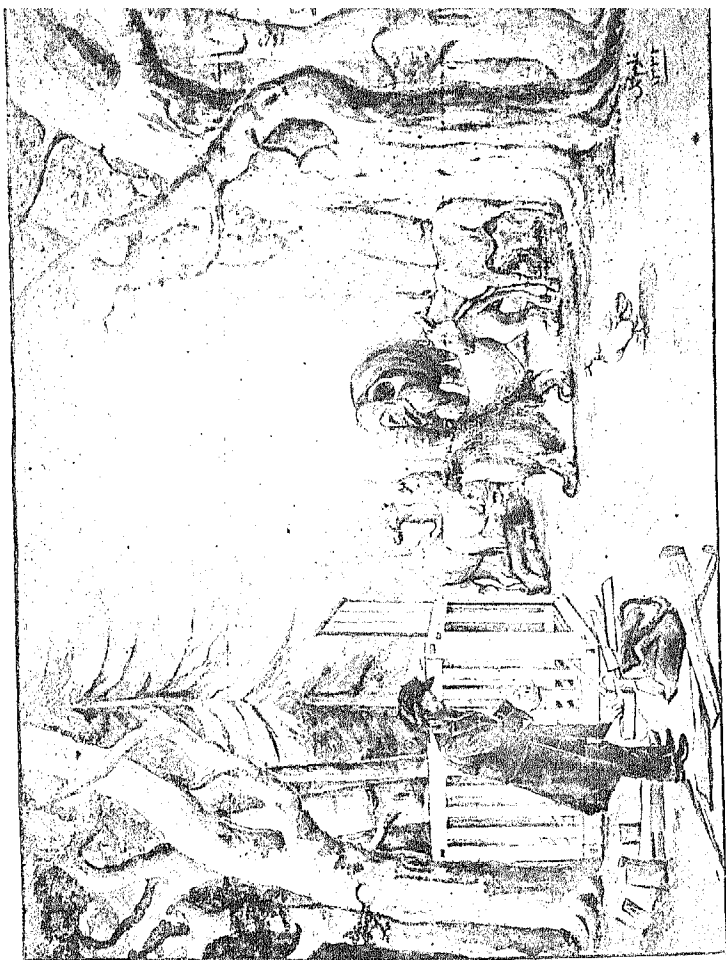
این لوحه بقلم ماهرانهٔ رسام شهیر عزتمند غلام محمد خان مصور تصویر شده است ۱۳۳۲
[زینکوگرافی سید ابوبکر]